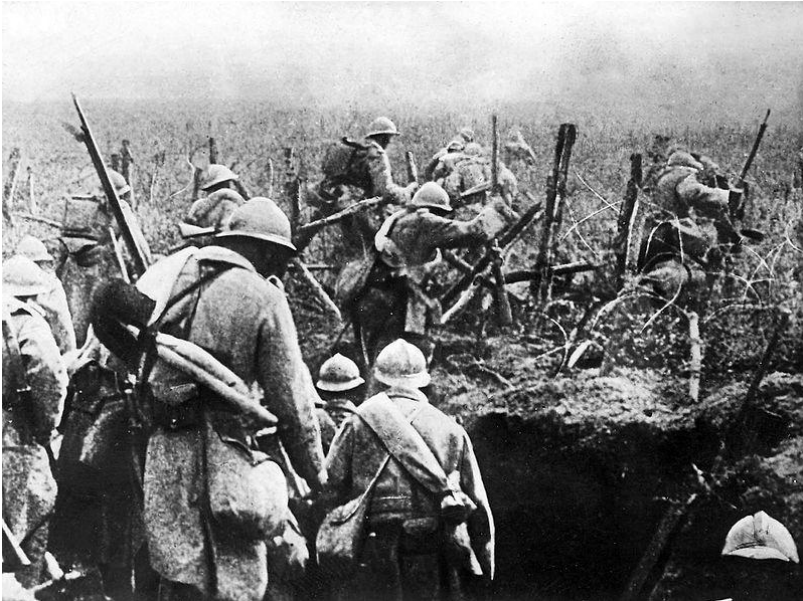


مارکسیسم و جنگ

اتی‌ین بالیبار



ترجمه‌ی محمد مهدی مشایخی



جنگ برای مارکسیسم دقیقاً یک مفهوم نیست، اما قطعاً یک مسئله است. در حالی که مارکسیسم نتوانست مفهومی از جنگ ابداع کند، می‌توانست آن را بازسازی کند، به این معنا که پرسش جنگ را به پروبلماتیک خود تبدیل کند و نقدی مارکسیستی از جنگ یا نظریه‌ی انتقادی درباره‌ی جنگ‌افروزی، وضعیت‌ها و فرایندهای جنگی با محتوایی کاملاً بدیع ارائه کند. از یک منظر، این امر را می‌توان نوعی آزمون برای سنجش توانایی مارکسیسم در تثبیت خود به‌عنوان یک گفتمان ذاتاً مستقل تلقی کرد. در تاریخ اندیشه‌ی مارکسیستی، تحلیل‌های روشن‌گر فراوانی درباره‌ی جنگ به‌طور کلی و انواع خاص آن وجود دارد. اما در این میان اتفاق ناخوشایندی رخ داد: مسئله‌ی جنگ به‌جای کمک به گسترش دامنه و تأیید انسجام مارکسیسم، تأثیری عمیقاً ساختارشکنانه داشت و **ماتریالیسم تاریخی** را تا سرحدّ امکان بسط داد و نشان داد که واقعاً نمی‌تواند توضیحی درباره‌ی این محدوده‌ها ارائه دهد.

اما فراتر از این، مداخله‌ی مارکسیسم در بحث‌های پیرامون جنگ و در نتیجه صلح و سیاست، با تحمیل ملاحظه‌ی *انقلاب* به‌عنوان یک اصطلاح اضافی (و تا حد زیادی «مبارزات طبقاتی» که تنها زمینه‌ی ایده‌ی انقلاب را شکل می‌دهند) این الگوی سنتی متقارن را به‌شدت مختل کرده است. پی‌آمدهای مختل‌کننده بر مفهوم *امر سیاسی* را نه‌تنها در خود مارکسیسم، بلکه در نظریه‌های موسوم به تئوری‌های «بورژوازی» نیز می‌توان مشاهده کرد. با این حال، از منظر مارکسیستی، همان‌طور که ابتدا مارکس در «فقر فلسفه» و «مانیفست کمونیست» بیان کرده است، مفاهیم مبارزه‌ی طبقاتی و *انقلاب* مفاهیمی سیاسی نیستند؛ آنها «پایان دولت سیاسی» را پیش‌بینی می‌کنند یا *استقلال* سپهر سیاسی را از میان برمی‌دارند. برعکس، در نهایت، ترکیب «جنگ» و «انقلاب» به‌عنوان عوامل تحقق و موانع مبارزه‌ی طبقاتی، به‌شدت غیرسیاسی به نظر می‌رسند. به عبارت دیگر، نه‌تنها فهم و مدیریت جنگ برای مارکسیست‌ها کماکان یک مشکل است، نه‌تنها محدودیتی برای ماتریالیسم تاریخی است، بلکه از طریق مواجهه با مارکسیسم، ماهیت غیرسیاسی جنگ آشکار می‌گردد. این امر نشان‌دهنده‌ی اهمیت مارکسیسم به‌عنوان یکی از عمیق‌ترین تلاش‌ها برای نظریه‌پردازی در مورد سیاست و امور سیاسی در دوران مدرن است، اما همچنین این امر نشان می‌دهد که یافتن یک

راه حل «مارکسیستی» یا خاتمه دادن به معماهای هر نوع سیاست جنگ، دسترس ناپذیر باقی خواهد ماند.

پیرامون این پرسش‌ها، و به منظور بررسی پیامدهای آنها، قصد داریم مفصل‌بندی مارکسیسم و جنگ را با دنبال کردن متوالی سه مبحث راهنما بررسی کنیم که هر کدام بر برخی نویسندگان و متون خاص مزیت ویژه‌ای اعطا می‌کنند. البته، این مباحث واقعاً مستقل نیستند، بلکه دائماً هم‌پوشانی دارند، هر چند هر یک مستحق بررسی جداگانه‌اند. این موضوعات عبارتند از: اول، مسئله‌ی مفهوم‌سازی مبارزه‌ی طبقاتی از نظر «جنگ داخلی» یا «جنگ اجتماعی»؛ دوم، مسئله‌ی رابطه‌ی میان سرمایه‌داری و جنگ، و «جنگ‌های سرمایه‌داری» یا شکل خاص، اهداف و پیامدهای سیاسی جنگ‌ها در نظام سرمایه‌داری، از دیدگاه مارکسیستی. مبحث سوم به مسئله‌ی رابطه‌ی تاریخی بین انقلاب و جنگ و در نتیجه مسئله‌ی حیاتی «جنگ‌های انقلابی»، کشمکش دیالکتیکی میان عناصر نظامی و سیاسی در فرآیندها یا وضعیت‌های انقلابی اختصاص خواهد یافت. این امر پرسش‌های نگران‌کننده‌ای در مورد وارونه شدن سیاست انقلابی به سیاست ضد انقلابی از طریق نظامی‌سازی انقلاب‌ها را به دنبال خواهد داشت.

مبارزه‌ی طبقاتی به‌مثابه جنگ داخلی: مفهومی جدید از امر سیاسی

معادل کردن «مبارزه‌ی طبقاتی» (*Klassenkampf*) با «جنگ داخلی» (*Bürgerkrieg*) در مانیفست کمونیست مطرح شد و پیامدهای ماندگاری در مارکسیسم و پیرامون آن داشته است. به‌منظور این‌که این امر در درک لنینیستی از دیکتاتوری پرولتاریا قویاً احیا شود، باید بفهمیم از کجا نشأت گرفته، دقیقاً چه معنایی داشته، چه مشکلاتی را شامل شده و چه ردپایی در گفتمان مارکسیستی برجا گذاشته است. اگر درصدد تفسیر برخی از دوراهی‌هایی هستیم که ساختاردهنده‌ی گفتمان سیاسی امروزند، به‌ویژه در قالبی که من به‌عنوان تناوب مفاهیم «اشمیتی» و

«گرامشیایی» از سیاست تصویر می‌کنم، این احیای لنینیستی به نوبه‌ی خود اهمیت مبرمی دارد.

اهمیت این پرسش در دوران اخیر با مداخله‌ی بحث‌برانگیز میشل فوکو افزایش یافته است. او در درس‌گفتارهای خود در کالژ دو فرانس در سال ۱۹۷۶ پیشنهاد کرد که از نظر انتقادی و تاریخی، شعار مشهور «درباره‌ی جنگ» کلاوزویتس را باید وارونه کرد: او می‌نویسد، این جنگ نیست که باید به عنوان «ادامه‌ی (Fortsetzung) سیاست با روش‌های دیگر» در نظر گرفت، بلکه این خود سیاست است که شکل دیگری از جنگ است.^۱ در واقع، فوکو در مورد کلاوزویتس چیز زیادی نمی‌گوید، اما یک تبارشناسی از عبارت «مبارزه‌ی طبقاتی» ارائه می‌دهد و به مورخانی ارجاع می‌دهد که بین قرن‌های هفدهم و نوزدهم، سلسله‌مراتب جامعه‌ی فئودالی و مخالفت میان اشراف و بورژوا را «جنگ نژادها» ناشی از فتح تفسیر می‌کردند. او مفهوم «مبارزه‌ی طبقاتی» را (که روشن است مارکس هرگز ادعا نکرد که آن را خودش ابداع کرده است) به‌عنوان محصول جانبی دیر هنگام از تحول «جنگ نژادها» می‌بیند، درست مانند رقیب خود در قرن نوزدهم در سمت ضد انقلاب: «مبارزه‌ی نژادی» (*der Rassenkampf*). این تفسیر به برخی از زمینه‌های «ابداع» نظریه‌ی مبتنی بر مبارزه‌ی طبقاتی تاریخ جهان در *مانیفست کمونیست* اشاره دارد و از این نظر مفید است. اما همچنین تا حدودی آنچه را که در این زمینه بیان شده است تحریف می‌کند و به‌طور شگفت‌انگیزی از چیزی بهره می‌برد که مارکس آن را دقیقاً در مرکز نظریه‌ی خود قرار داده بود، یعنی ایده‌ی یک *آنتاگونیسم آشتی‌ناپذیر* - که بهترین نام آن دقیقاً «جنگ» به معنای کلی است.

باید به صورت‌بندی‌های واقعی بازگردیم. معادل‌سازی مبارزه‌ی طبقاتی و یک جنگ اجتماعی یا داخلی^۲ از دو عبارت حاصل شده که در ابتدا و انتهای فصل اول *مانیفست کمونیست* یافت می‌شود:

تاریخ تمام جوامع تاکنون، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است. آزاد و برده، پاتریسین و پلبین، ارباب و رعیت، استادکار و کارآموز، به یک سخن، ستمگر و ستم‌دیده، در پیکار دائم بوده و همواره علیه یکدیگر به مبارزه‌ای

گاه نهان و گاه آشکار برخاسته‌اند و این نبرد همواره یا به نوسازی انقلابی سراسر جامعه و یا به ویرانی مشترک طبقات متخاصم انجامیده است... ما ضمن ترسیم عام‌ترین مراحل توسعه‌ی پرولتاریا جنگ داخلی کم‌وبیش نهان درون جامعه‌ی خشمگین کنونی را تا لحظه‌ای که این جنگ به انقلاب عیان می‌انجامد و پرولتاریا با سرنگون ساختن قهری بورژوازی، حکومت خود را بنیان می‌نهد، ردیابی کردیم.^۳

این معادله مشکلات تأثیرگذاری را مطرح می‌سازد. اول، در مورد منابع بلاواسطه‌ی آن، که بخشی از معنای آن را نیز تعیین می‌کند. می‌دانیم که متن *مانیفست* متنی با بازنگری‌های متعدد^۴ است: تقریباً هر عبارتی از نویسندگان پیشین، باستانی یا معاصر قرض گرفته شده است، اما نتیجه‌ی ترکیب آنها به طرز چشمگیری بدیع و اصیل است. در این مورد دو بافتار به‌طور ویژه به‌هم مرتبط هستند. خود مفهوم *آنتاگونیسم*، منشأ کانتی دارد نه هگلی که از طریق بیان آموزه‌ی سن‌سیمون به دست آمده است، متنی مهم که الگوهای دوتایی طبقات «استثمارگر» و «استثمارشده» را نیز ارائه کرده به طوری که با برده‌داران و بردگان آغاز و با سرمایه‌داران و کارگران مزدی پایان می‌یابد.^۵ اما خود سن‌سیمونی‌ها ایده‌ای را که تبدیل به یکی از پایه‌های «سنت جامعه‌شناسی» شد، یعنی این ایده که صنعتی‌سازی مستلزم غلبه بر اشکال نظامی تسلط در تاریخ است، گونه‌ای گرایش به جایگزینی جنگ با تجارت و تولید، را پذیرفتند و حتی آن را نظام‌مند کردند. مارکس به‌نوعی این نتیجه‌گیری را معکوس می‌کند و توضیح می‌دهد که انقلاب صنعتی و روند پرولتاریزه کردن فقط شکل دیگری از جنگ را آغاز کرد. در این کار، او به یک اصطلاح و یک گفتمان استعاره‌ی بازمی‌گردد که هم زمان پس‌زمینه‌ی محدود و گسترده‌تری دارد. در پس‌زمینه‌ی محدود، مستقیماً از گفتمان *بلانکیستی* «جنگ میان طبقات تا سرحد مرگ» - یعنی یک گفتمان نئو-ژاکوبینی که چند سال بعد «دیکتاتوری پرولتاریا» نیز از آن نشأت خواهد گرفت - الهام می‌گیرد.^۶ پس‌زمینه‌ی گسترده‌تر، با درجه‌ی اهمیتی مشابه، مربوط می‌شود به کل گفتمان انتقادی جامعه صنعتی و بورژوازی جدید در دهه‌ی ۱۸۴۰ از منظر «دو ملت» که با هم می‌جنگند،

آن‌گونه که در رمان *بنجامین دیزرائیلی*^۷ آمده، یا از منظر «جنگ اجتماعی» آن‌طور که در آثار اونوره دو بالزاک آمده و می‌دانیم تأثیر زیادی بر مارکس و انگلس داشت.^۸ در مورد معنای این صورت‌بندی، من بر سه نکته تمرکز می‌کنم:

۱. اگرچه مارکس آن را به‌عنوان نقد رادیکال ایده‌ی «سیاست» یا استقلال سیاست آن‌گونه که توسط سیاست‌های حزبی پس از انقلاب‌های بورژوازی تعریف شده است، درک می‌کند، مدل جنگی برای مبارزه‌ی طبقاتی بدون شک مفهوم جدیدی *از امر سیاسی* را دربرمی‌گیرد. به نظر می‌رسد بهترین راه برای درک این موضوع، بسط نشانه‌های متن در مورد نوسان میان «مراحل» است زمانی که جنگ داخلی پنهان یا نامرئی است و «مراحل» دیگر زمانی که جنگ آشکار یا قابل‌مشاهده می‌شود. *امر سیاسی* به‌معنای اساسی دقیقاً مربوط به گذار از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر، *قابل‌مشاهده* شدن مبارزه‌ی نهفته (و بنابراین آگاهانه، سازمان‌یافته شدن آن) است – شاید هم برعکس. بنابراین منجر به یک تصمیم‌گیری در آنتاگونیسم اجتماعی، به نام «پیروزی» یا «شکست» خواهد شد (و ما هرگز نباید سومین احتمال آزردهنده را فراموش کنیم: *سقوط مشترک طبقات* در ستیز، موردی «تراژیک» که یادآور صورت‌بندی‌های هگلی در مورد *سقوط تمدن‌های باستانی* است). بحث در مورد تطابق این مفهوم از سیاست و مفهومی که در صورت‌بندی *کلازویتس* وجود دارد، بسیار جالب خواهد بود، اگرچه مارکس و انگلس در آن زمان آثار او را نخوانده بودند، اما در واقع این درست است که «صورت‌بندی» او در این‌جا به نوعی معکوس می‌شود.

۲. بازنمایی مبارزه‌ی طبقاتی به‌عنوان یک جنگ داخلی طولانی، که کل دوره‌های تاریخی و در نهایت کل سیر تاریخ را در بر می‌گیرد، نشان می‌دهد که خود طبقات به‌عنوان «اردوگاه‌ها» یا «ارتش‌ها» تصویر می‌شوند. جالب است که این بازنمایی طبقات به‌عنوان ارتش‌ها *پیش از هرگونه* ملاحظه‌ی مارکسیستی در مورد *حزب طبقاتی* یا آگاهی طبقاتی، که تابع آن هستند، وجود دارد.

۳. سرانجام این ایده مستقیماً با بازنمایی قطبی‌شدن طبقات و نتیجه‌ی فاجعه‌بار روند اقتصادی در سرمایه‌داری مرتبط است. در این جا یک غایت‌شناسی تام‌وتمام وجود دارد. هرچه بیشتر در تاریخ مبارزات طبقاتی به سمت سرمایه‌داری مدرن حرکت کنیم و هرچه بیشتر در انقلاب صنعتی درون خود سرمایه‌داری پیش برویم، جامعه‌ی مدنی بیشتر به گروه‌های آنتاگونیستی کاملاً انحصاری بیرون از هم تقسیم می‌شود و رویارویی نهایی زمانی اتفاق خواهد افتاد که نظم اجتماعی سابق کاملاً منحل شده باشد و سرمایه‌داران بورژوا پرولتاریا را به وضعیت ناامیدکننده‌ی گرسنگی یا شورش - یعنی وضعیت انقلابی - سوق داده باشند.

همه‌ی اینها قرار بود ردّ پای عمیقی در گفتمان مارکسیستی برجای گذارد و همان‌طور که خواهیم دید، پس از دوره‌ای از نهفتگی، در موقعیت جدیدی که انقلاب و فاجعه دوباره در پیوند باهم ظاهر شدند، بار دیگر فعال شود. با این حال، در کوتاه‌مدت، به‌سرعت کنار گذاشته شد و این کنار گذاشتن امکان ظهور نقد مارکسی اقتصاد سیاسی و آموزه‌ی انگلس از «ماتریالیسم تاریخی» را فراهم کرد: باید بفهمیم چرا^۹ فرضیه‌های من به شرح زیر است:

۱. معادله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و جنگ داخلی باید کنار گذاشته می‌شد زیرا انقلاب‌ها و ضدانقلاب‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ الگوی «جنگ‌های داخلی» واقعی را نشان دادند که در آن پرولتاریا نه‌تنها شکست خورد، بلکه ناکافی بودن بازنمایی‌هایش از رابطه میان بحران‌ها و سیاست طبقاتی را تجربه کرد یعنی در واقع قطبی‌سازی در جهت مخالف کمونیسم عمل کرد. همچنین ناکافی بودن درک خود از قدرت دولت و دستگاه دولتی را تجربه کرد. در نتیجه، نسبت میان ایده‌ی «ارتش طبقاتی» و «حزب سیاسی کل طبقه» تمایل به معکوس شدن داشت.

۲. این تجربه‌ی تراژیک چندین بار در تاریخ مارکسیسم تا امروز تکرار شده است. اما همچنین: هر نوع جدیدی از جنگ داخلی مشکلات جدیدی

را در مورد ساختار طبقاتی جنگ‌های داخلی یا نحوه‌ی تقسیم و تحریف ساختارهای طبقاتی مطرح خواهد کرد.^{۱۰}

۳. استثنای بزرگ این روند مربوط به نظریه و عمل لنینی دیکتاتوری پرولتاریا در سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۲۱ است. این احیا پیامدهای غیر قابل محاسبه‌ای داشته است. در واقع، پیش‌نیازهای متعددی در اینجا ضروری خواهد بود، از بحث در مورد درک‌های متوالی مفهوم «دیکتاتوری» در میان مارکسیست‌ها گرفته تا توصیف شرایط جنگی که لنین و بلشویک‌ها را برای سردادن شعار «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی انقلابی» برانگیخت. در این‌جا کافی است نشان دهیم که دیکتاتوری پرولتاریا توسط لنین به‌عنوان گونه‌ای «مبارزه‌ی مرگ و زندگی» طولانی میان جامعه‌ی قدیم و جدید تصور می‌شود که تاکتیک‌های نظامی و اداری، یعنی تاکتیک‌های خشونت‌آمیز یا «تروریستی» و غیر خشونت‌آمیز یا «آموزشی» توده‌ای را ترکیب می‌کند، بنابراین رهبری سیاسی (یا حزب) را با یک دوراهی استراتژیک دائمی روبرو می‌سازد.^{۱۱} از بسیاری جهات، این جنگ طبقاتی نیز یک نا-جنگ یا ضد-جنگ است - درست همانطور که دولت در دیکتاتوری پرولتاریا به‌عنوان یک نا-دولت یا ضد-دولت تصویر می‌شود، که در حال «نابود شدن» است.^{۱۲} و همچنین بسیاری از صورت‌بندی‌های دیالکتیکی در واقع معماهای حل‌ناشدنی را شامل می‌شوند، از جمله: چگونه ترکیب تشدید ایدئولوژی پرولتاریایی، که برای ایجاد وحدت طبقه‌ی کارگر به‌عنوان یک ارتش ضروری است، و تضمین سلطه‌ی آن بر طبقات متحد، با پیشرفت به سمت یک جامعه‌ی بدون طبقه.^{۱۳}

۴. در حالت ایدئال باید این بررسی اول را با توصیف دوراهی جدیدی که از تأمل در این تجربه ناشی می‌شود، به پایان برسانیم، که من آن را در قالبی نمادین بیان می‌کنم: کارل اشمیت یا آنتونیو گرامشی - کدام مفهوم «پسالنینی» از امر سیاسی؟ اتفاقی نیست که این جایگزینی به‌ویژه در مارکسیسم ایتالیایی یا پسامارکسیسم در دهه‌ی ۱۹۸۰ و در نتیجه در جاهای

دیگر تحت تأثیر آن مورد بررسی قرار گرفت. مطمئناً اشمیت مارکسیست نیست، اما درک عمیقی از برخی جنبه‌های مارکسیسم داشت که به نوبه‌ی خود بر مارکسیسم به‌عنوان یک نظریه‌ی سیاسی واکنش نشان داد. این موضوع ناشی از این واقعیت است که او می‌خواست مفهوم «امر سیاسی» را به‌عنوان ضد-انقلاب پیشگیرانه، به شکل غلبه‌ی دشمن خارجی (یعنی دشمن ملی) بر دشمن داخلی (دشمن طبقاتی دولت) درآورد، اما در عمل می‌داند که سرکوب دشمن داخلی باید در ابتدا رخ دهد و دائماً تکرار شود.^{۱۴} در مورد گرامشی، مفهوم مورد نظر او از امر سیاسی مبتنی بر اولویت مفهوم دشمن (حتی دشمن طبقاتی) نیست، اما به‌روشنی به مدل جنگ گره خورده است. دیکتاتوری پرولتاریا در این جا جست‌وجو برای «هژمونی» و هسته‌ی استراتژیک آن به درجات مختلف «روابط نیروها»یی وابسته است که در برتری «جنگ موضعی» بر «جنگ رویارو» به اوج خود می‌رسد، اگرچه این امر بستگی به شرایط و ساختار خود جامعه خواهد داشت.^{۱۵} به جای «سرکوب ضد انقلاب»، «جنگ موضعی» را می‌توان به بهترین وجه به‌عنوان جایگزینی برای «انقلاب‌های منفعل» بورژوازی که فرآیندهای مدرنیزاسیون را از بالا انجام می‌دهند توصیف کرد، در حالی که «طبقات فرعی» را در عمل صرفاً اقتصادی یک منبع سیاسی سرکوب می‌کنند.

جنگ و سرمایه‌داری

در مورد مسئله‌ی دوم یعنی جنگ و سرمایه‌داری که اطلاعات گسترده‌ای را پوشش می‌دهد باید به گونه‌ای بسیار شماتیک سخن بگوییم؛ بنابراین در این جا تاریخ‌نگاری جنگ از دیدگاه «ماتریالیسم تاریخی» مورد بررسی قرار می‌گیرد. انگلس خالق ماتریالیسم تاریخی است – اما این بدان معنا نیست که مارکس آن را رد کرد. روش‌های مختلفی برای درک ریشه‌های این نظریه‌ی عمومی وجود دارد. یکی از این روش‌ها به بسط نقد اقتصاد سیاسی و تحلیل مارکسیستی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه به طرح

کاملی از تفسیر «قانون تکامل» جامعه و تحول دیالکتیکی آن به یک جامعه یا سازمان اجتماعی (*Gesellschaftsformation*) دیگر اشاره دارد. اما راه دیگری که به همان اندازه تعیین‌کننده است، به ضرورت ارائه‌ی درکی از فرایندهای اجتماعی اشاره دارد که مبارزه‌ی طبقاتی را پیچیده می‌کند یا حتی به نظر می‌رسد روند معمول آن را معکوس می‌نماید و آنها را «در آخرین مرحله» به همان اصل تکامل تقلیل می‌دهد. دو مسئله‌ی انتقادی از این دست عبارتند از مسئله‌ی دین و جنگ. انگلس به‌طور جدی به آنها پرداخته است، به ویژه مورد دوم، که قطعاً بر مارکس تأثیر گذاشته و نقشی اساسی را ایفا کرده است. این را می‌توان با تجربه‌ی شخصی او به‌عنوان یک سازمان‌دهنده در مرحله‌ی نظامی انقلاب ۱۸۴۸ در آلمان و همچنین با توجه به علاقه ویژه او به تاریخ نهادی عینی توضیح داد.^{۱۶}

منظور از «جنگ» مورد بحث در اینجا، جنگ طبقاتی و همچنین مفهومی «کلی» یا «عمومی» از آنتاگونیسم خشونت‌بار نیست: این جنگ تجربی است - به‌ویژه جنگ ملی، اما همچنین گاهی جنگ داخلی را نیز شامل می‌شود، مانند جنگ داخلی آمریکا، که توجه مارکس را بسیار به‌خود جلب کرد. یک نگاه سریع به آثار مارکس-انگلس در سال‌های بین ۱۸۵۷ و ۱۸۷۰ نشان خواهد داد که چندین جلد از آثار آنها به‌طور کامل یا تقریباً کامل به مقالات و نوشته‌هایی در مورد دیپلماسی و جنگ در داخل و خارج از اروپا اختصاص یافته که انگلس و مارکس هم‌زمان به عنوان *دموکرات‌های اروپایی* (به‌ویژه هنگام حمله به نظم ضد انقلابی تحمیل شده توسط اتحاد بریتانیا و روسیه، که بعداً به رقابت تبدیل شد) و به‌عنوان رهبران احتمالی یک طبقه‌ی کارگر بین‌المللی که باید همچون بازیگران تاریخی مستقل ظهور کنند، به آنها پرداخته‌اند.^{۱۷} به این مجموعه، حجم کاملی از مقالات توصیفی و نظری نوشته شده توسط انگلس برای *دانشنامه‌ی آمریکایی نوین* در مورد دسته‌های نظامی و نمونه‌های گذشته‌ی جنگ را اضافه کنید.^{۱۸} اکنون زمان آن است که به این مجموعه عظیم متنی معنای کامل آن را اختصاص دهیم و نقش آن را در ایجاد ماتریالیسم تاریخی ارزیابی نماییم. اما همچنین لازم است در مورد میزان تخریب واقعی بدنه‌ی نظری که قرار بود بسازد، بحث کنیم.

فرضیه‌ی من اینجا این خواهد بود که نخستین تصاحب انتقادی ایده‌ها و مسائل کتاب «درباره‌ی جنگ» کلاوزویتس (و همچنین کتاب پیشین کلاوزویتس درباره‌ی جنگ فرانسه-روسیه در سال ۱۸۱۲) با انگلس رخ می‌دهد که تا آن زمان کارکردی سازنده داشت. دیگران در ادامه خواهند آمد و هر بار تأکید را بر جنبه‌های مختلف آنچه می‌توان «اصول مسلم» کلاوزویتس در مورد جنگ بنامیم، تغییر دهند و گاهی تفسیرهای او را معکوس کنند، به‌ویژه برای آنچه مربوط به مفاهیم حیاتی تمایز بین جنگ‌های مطلق و جنگ محدود، برتری عامل «اخلاقی» در جنگ‌های مدرن و برتری استراتژی‌های دفاعی بر استراتژی‌های تهاجمی در درازمدت است، که در نتیجه باعث می‌شود ایده‌ی جنگ به عنوان «ادامه»ی سیاست با ابزار دیگر به شیوه‌ای متفاوت بسط یابد. هر فرید مونکسر از گونه‌ای «دیالکتیک نظامی‌گری» سخن می‌گوید که انگلس در طول زندگی خود آن را دنبال می‌کرد، اما او همچنین توجه ما را به این واقعیت جلب می‌کند که تحت تأثیر تجربیات معاصر که ما را به مراحل اولیه‌ی امپریالیسم هدایت می‌کنند،^{۱۹} انگلس مجبور بود اذعان کند که نوعی مفهوم «ماتریالیسم تاریخی» از جنگ منجر به ارزیابی جهانی از رابطه‌ی آن با مبارزه‌ی طبقاتی نشد، چه رسد به اطمینان در مورد نقش آن در گذار از سرمایه‌داری به یک جامعه‌ی بی‌طبقه.

در بازنمایی انگلس از دیالکتیک جنگ و نظامی‌گری، دو «تناقض» متفاوت با هم در تعامل‌اند: یکی مربوط به تأثیر فناوری نظامی بر سازمان ارتش‌ها و تغییرات در مدل‌های استراتژیک (مشابه توسعه‌ی نیروهای تولیدی) و اثرات ادغام مردم یا توده‌ها در ارتش‌های سربازی (مشابه روابط/اجتماعی تولید) است. تناقض دیگر مربوط به نقش فزاینده‌ی دولت‌های ملی و رقابت بین ملت‌ها و رابطه‌ی آنتاگونیستی آن با بین‌المللی‌شدن اقتصاد و توسعه‌ی بین‌المللی در میان طبقات کارگر است. انگلس به تدریج از این ایده که رقابت برای پیشرفت‌های تکنولوژیک و تسلیحات جدید به یک حد مطلق خواهد رسید، زیرا بار مالی بیش از حد بر دولت‌ها تحمیل می‌کند، به سوی این ایده حرکت کرد که رقابت تسلیحاتی عملاً به اندازه‌ی روند انباشت سرمایه بی‌حد و حصر است. و او از این باور که ارتش‌های سربازی مبارزه‌ی طبقاتی را به هسته‌ی دستگاه دولتی خود منتقل می‌کنند به سمت یک پیش‌بینی محتاطانه‌تر حرکت کرد

مبنی بر این که توانایی جلوگیری از جنگ عمومی بین دولت‌های سرمایه‌داری رقیب به تغییر کیش طبقات کارگر از ناسیونالیسم به انترناسیونالیسم بستگی دارد. از طریق این بررسی که عنصر قدرتمندی از عدم قطعیت را وارد ماتریالیسم تاریخی می‌کند، می‌توانیم از پیش دوراهی روزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۴ یعنی دو راهی «سوسیالیسم یا بربریت!» را پیش‌بینی کنیم، زمانی که علی‌رغم تلاش‌های صلح‌طلبان و سوسیالیست‌هایی که سعی کرده بودند طبقات کارگر هر کشور را علیه دولت‌های خود بسیج کنند، «جنگ داخلی بزرگ اروپایی» قرن بیستم آغاز شد.^{۲۰}

اجازه دهید به شکلی نظام‌مند سه پرسش دیگر را معرفی کنم که باید به مسئله‌ی عمومی نظریه‌ی جنگ به مثابه شکل‌دهنده‌ی ماتریالیسم تاریخی وابسته باشد:

۱. پس از انگلس، دیالکتیک نظامی‌گری به نظریه‌ی امپریالیسم تبدیل می‌شود، به شکل این ایده که زمانی که سرمایه‌داری به «مرحله‌ی رقابت بین ملت‌های غالب برای تصاحب استعماری جهان می‌رسد، نظامی‌گری دیگر نه فقط نتیجه بلکه موتور توسعه‌ی تاریخی نیز به حساب می‌آید. (طنز ماجرا این‌جاست که این ایده‌ی سوسیالیستی، که در آن زمان به‌طور گسترده‌ای به اشتراک گذاشته شده بود، بعداً، در دولت‌های فاشیستی و همچنین در لیبرالیسم «کینزی»، به یک فرض مثبت و برنامه‌ای برای خود سرمایه‌داران بدل شد.) این امر پرسش تعامل میان امر سیاسی و نظامی را مجدداً مطرح ساخت و تعریف آنچه «در وهله‌ی نهایی تعیین‌کننده» است را مورد سؤال قرار داد. این مسئله پس از ظهور «دولت‌های سوسیالیستی» به‌عنوان نتیجه‌ی خود جنگ‌ها و تبدیل شدن به «بازیگران استراتژیک» اصلی در رویارویی بین قدرت‌های دولتی نظامی‌سازی شده در مقیاس جهانی، پیچیده‌تر خواهد شد.
۲. این موضوع منجر به مطرح‌شدن پرسش مهم دوم می‌شود که همان‌طور که می‌دانیم، هرگز واقعاً حل نشده است: پرسش از ریشه‌های واقعی و ماهیت مؤثر/انترناسیونالیسم، که به‌عنوان فرمی پدیدار شد که در آن طبقات استثمارشده می‌توانند - یا نمی‌توانند - جهت‌گیری خاصی را بر سیاست جهانی تحمیل کنند. آزمون «واقعی» بودن آن دقیقاً در طول جنگ‌ها انجام

شد. آنچه *مانیفست کمونیست* به عنوان یک واقعیت مسلم توصیف کرده بود، یعنی نابودی میهن پرستی یا ناسیونالیسم در پرولتاریا، اکنون به عنوان یک فرایند خطرناک و گشوده در برابر تحولات متضاد ظاهر شد. از طرفی، میان *صلح طلبی* (که آخرین ارائه‌ی درخشان آن در اصطلاحات مارکسیستی ممکن است نظریه‌ی «انهدام» ای. پی. تامپسون است که برنامه‌ی جنبش‌های اجتماعی ضد هسته‌ای را مفهوم‌سازی می‌کند).^{۲۱} و شکست *طلبی* به اصطلاح *انقلابی*، که به‌ویژه در سنت تروتسکیستی طرفدار داشت در نوسان بود.^{۲۲} از سوی دیگر، از طریق این واقعیت به شدت دچار اختلال شد که توده‌های مورد بررسی، طبقات کارگر مشابه کشورهای سرمایه‌داری به شکلی یکسان توسعه‌یافته نبودند، بلکه جمعیت‌های نامشابه کشورها و مناطق در هر دو طرف تقسیم‌بندی بزرگ استعماری و پسااستعماری، با ایدئولوژی‌های متفاوت و شاید تا حد زیادی با منافع آشتی‌ناپذیر بودند.^{۲۳}

۳. سرانجام نمی‌توانیم از بحث در مورد نتیجه‌ای که ایده‌ی نظریه‌ی «ماتریالیستی» جنگ و عملکرد تاریخی آن در دکترین نظامی شوروی به دست داده، اجتناب کنیم. زمانی که تروتسکی و دیگران ارتش سرخ را تأسیس و استراتژی آن را تدوین کردند، نهاد نظامی به‌عنوان پی‌آمد جنگ داخلی پدید آمد. با توجه به اهمیت آن در قلب دولت شوروی، حتی قبل از جنگ جهانی دوم، اما بیش از همه پس از پیروزی پرهزینه در «جنگ کبیر میهنی» علیه آلمان نازی و تشکیل یک مجموعه‌ی سیاسی-نظامی-صنعتی که عملاً این کشور و اقمار آن را در دوران جنگ سرد اداره می‌کرد، جای تعجب نیست که *دانشنامه‌ی بزرگ شوروی* در نسخه‌های متوالی خود نحوه‌ی سروکار داشتن با مسئله‌ی جنگ را ارائه کرد، جایی که صورت‌بندی کلاوزویتس تقدیس شد.^{۲۴}

بررسی تاریخی-انتقادی اثرات جنگ بر نظریه‌ی مارکسیستی ما را به موضوع انترناسیونالیسم باز می‌گرداند. انترناسیونالیسم، که بخشی از آن از جهان میهنی کلاسیک الهام می‌گیرد، هرچند در تلاش برای گسستن پیوندهای خود با یوتوپیا است، در

«هانیفست کمونیست» به‌عنوان یک روند واقعی در تاریخ ارائه شد: در واقع «نظامی‌گری» و «ناسیونالیسم» در آن زمان مربوط به «گذشته» بودند (ایده‌ای که به‌وضوح تأثیر سن-سیمونی را منعکس می‌کند)، آنها قادر نخواهند بود مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی را از درون تحت تأثیر قرار دهند. این امر در واقع نه یک مسئله‌ی نظری بلکه مسئله‌ی سیاسی بسیار غامضی برای حل بود، اما همچنین از دیدگاه خود مبارزه‌ی طبقاتی نیز به‌طور فزاینده‌ای مسئله‌ای مرکزی به حساب می‌آمد. این مسئله را نمی‌توان از تغییر در عملکرد ملت‌ها و درک نقش تاریخی آنها جدا کرد. در واقع ترکیب جنبش‌های آزادی‌بخش اجتماعی و ملی در روند یک قرن استعمارزدایی منجر به درک کاملاً جدیدی از تلفیق عوامل طبقاتی و ملی تاریخ و احیای انترناسیونالیسم در نظریه و سازمان، از دوران کمینترن تا دوران سه قاره و فراتر از آن شد. این موضوع اکنون نیز به گذشته تعلق دارد و نیازمند بررسی انتقادی است، زمانی که مستعمرها یا نیمه‌مستعمره‌های آزاد شده به نوبه‌ی خود به قدرتهای ملی‌گرا یا نظامی‌گرا تبدیل شده‌اند. اما این امر اهمیت بحث در مورد سومین جنبه‌ی حیاتی مسئله‌ی «جنگ و سیاست» در مارکسیسم را نشان می‌دهد، که مربوط به اشکال و اثرات جنگ انقلابی است.

جنگ و انقلاب

به مفهومی، ما تنها اکنون به آنچه «هسته»ی مسئله را تشکیل می‌دهد، می‌رسیم. دو خطی که آنها را به شکل جداگانه در نظر گرفته‌ایم: مبارزه‌ی طبقاتی به‌عنوان یک «جنگ داخلی» (کلی) و نظامی‌گری به‌عنوان یک بیان از سرمایه‌داری، در یک پرسش عملی واحد ادغام می‌شوند: چگونه «انقلاب» را «انجام» دهیم؟ به‌طور مشخص‌تر: مارکسیست‌ها چگونه انقلاب‌هایی را که درگیرش بودند به‌وجود آوردند و درباره‌ی آن اندیشیدند و هدف اساسی آنها چه بود؟ در حالت ایده‌آل، باید در این‌جا کل مدرنیته را به‌عنوان یک «چرخه»ی بزرگ تحولات تاریخی در نظر بگیریم، جایی که مارکسیسم سعی کرد خود را به‌عنوان یک «انقلاب در انقلاب» وارد صحنه کند، تا زمانی که به

لحظه‌ی «پسامدرنیته» برسیم - یعنی به ظهور «جنگ‌های جدید»، نسبتاً یا کاملاً پس-ملی. آیا این جنگ‌ها را هنوز می‌توان از دیدگاه مارکسیستی کلاسیک مورد بررسی قرار گیرند، این سؤال است که به مراتب جذاب‌تر است، زیرا از بسیاری جهات، مفهوم آنها از نظر تاریخی با چرخاندن برخی نظریه‌های انقلابی علیه هدف اصلی خود تدوین شده است.

مشکلات «جنگ انقلابی» را می‌توان دست‌کم در انقلاب فرانسه و تأثیرات آن بر نظم سیاسی اروپا ردیابی کرد. این امر الگوهایی را برای همه‌ی عناصر بعدی بحث ایجاد کرد: «جنگ تدافعی» علیه یک ضد انقلاب تهاجمی؛ ایجاد یک نوع جدید از ارتش «مردمی» که در آن نظم و روحیه‌ی جنگجو بر پایه‌ی ایدئولوژی و نه صرفاً بر پایه‌ی فرمان (به تعبیر اشمیت ظهور «کمیسونرهای سیاسی» یا تجدیدنظر در مفهوم باستانی «دیکتاتوری») استوار است؛ رویارویی نیروهای انقلابی و ضد انقلابی با ترکیب انگیزه‌ی اجتماعی و ایدئولوژیک (لحظات قیام‌گونه در هر دوطرف ماجرا - دوران وحشت و شورش ونده)؛ تولد مفاهیم «جنگ پارتیزانی» و «جنگ چریکی» که ماهیت انقلابی آنها بلافاصله یک مسئله بود، زیرا در روسیه، اسپانیا و آلمان علیه «ملت انقلابی» تبدیل شده به ملت امپریالیستی و غیره به‌راه انداخته شد. به مفهومی، مارکسیسم هرگز از محدودیت‌های این الگوی کاملاً «مدرن» عبور نکرد، بلکه دائماً سعی کرد آن را تغییر دهد یا آن را بازتشریح کند. رابطه با استفاده‌ی انقلابی از جنگ معیاری شد که پس از آن باید پرسیده می‌شد که آیا مفهوم «انقلاب» خود دارای یک معنای صرف است یا خیر. در مورد انقلاب فرانسه («بورژوازی») به نظر می‌رسید که فقط جنگ یک تصادف باشد، اما این تصادف نتیجه‌ی آن را تغییر داد، از جمله با تبدیل آن به یک سیستم فتح سرزمینی، بلکه همچنین با بازسازی و گسترش بیشتر آنچه در هجدهم برومر مارکس آن را «ماشین دولتی» می‌نامد. برای برخی مارکسیست‌ها، جنگ راه انقلابی ممتاز برای رسیدن به جامعه‌ی بی‌طبقه شد: اما کدام جنگ؟ یا جنگ به چه روشی؟ در این‌جا در واقع دو گرایش پدیدار شد، اگرچه همیشه از نظر تاریخی جدا نشده‌اند، اما از نظر مفهومی مخالف هم بودند: جنگ انقلابی توده‌ها (شامل «جنگ چریکی»

روستایی یا شهری) و مقاومت توده‌ای در برابر جنگ، یک «جنگ علیه جنگ» به معنای واقعی کلمه، که از درون به‌راه انداخته شد.

ما این جهت‌گیری‌ها را عمدتاً در کار لنین در دوره‌ی ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ و کار مائو تسه‌تونگ در «جنگ مردمی» به رهبری حزب کمونیست چین علیه اشغال ژاپن می‌یابیم. در هر دو مورد، این امر با بازگشت چشمگیر به برخی از اصول کلاوزویتس همراه بود که اکنون به چارچوبی کاملاً متفاوت منتقل شده بود. این امر توسط انگلس آماده شده بود، که همزمان از تأکید کلاوزویتس بر عوامل اخلاقی به‌ظاهر «ایدئالیستی» انتقاد می‌کرد و به دنبال معادلی ماتریالیستی بود که با تأکید بر عوامل تکنولوژیک، اقتصادی و اجتماعی جنگ‌ها سازگار باشد. این معادل در ایده‌ی این‌که ارتش‌های مردمی یا سربازی اجباری، به‌طور بالقوه مبارزه‌ی طبقاتی را در داخل خود ارتش معرفی خواهند کرد، یافت شد، بنابراین ترس متعارف کلاوزویتس از توده‌ها در امور نظامی را به گونه‌ای پیشگویی در مورد ظهور آنها به‌عنوان بازیگران استراتژیک جدید علیه دولت و ماشین نظامی آن معکوس کرد. اما فقط با لنین و مائو تسه‌تونگ بود که این اصل دیالکتیکی منجر به بیان جدیدی از جنگ و سیاست شد، به‌طوری که ترکیب کلاوزویتس از اتحاد دولت-ارتش-مردم به یک اتحاد تاریخی جدید از طبقه، مردم و حزب انقلابی تبدیل شد.

همان‌طور که می‌دانیم، لنین پس از فروپاشی بین‌الملل دوم و دستورکار صلح‌طلبانه‌ی آن، به‌طور جدی آثار کلاوزویتس را خواند و از آنها یادداشت‌برداری کرد و نظرات حاشیه‌ای بر کتاب درباره‌ی جنگ او نوشت. پیش‌نویسی تهیه کرد و با موفقیت توانست (حداقل در کشور خود) شعار «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی انقلابی» را اجرا کند که «عامل اخلاقی» (آگاهی طبقاتی بین‌المللی) را به‌عنوان نتیجه‌ی سیاسی وحشت‌های جنگ «مردمی» در طول زمان توصیف می‌کند (یعنی جنگ هدایت شده توسط ارتش‌های ملی توده‌ای). این تفسیری کاملاً بدیع از ایده‌ی «تهاجم» به‌دست آمده از درون «تدافع» ارائه می‌دهد، که ضرورت خود را از این واقعیت گرفته است که جنگ «مطلق» با گذشت زمان غیر قابل تحمل می‌شود.

بنابراین باید شرایط سیاست طبقاتی را به زیان دولت بازسازی کند، که به نوعی می‌توان گفت که تا زمانی که توانایی مسلح کردن مردم و کنترل استفاده‌ی آن‌ها از سلاح‌هایی را که دریافت می‌کند داشته باشد، می‌تواند سیاست را تجسم کند، اما به محض این‌که از این ظرفیت محروم شود، به یک شبح سیاسی بدل خواهد شد. یا می‌توان گفت، تا آن زمان که تاریخ از انحصار دولتی خشونت مشروع به سوی انحصار طبقاتی خشونت قاطع تاریخی حرکت می‌کند. به نظر من این جابه‌جایی کلاوزویتس یکی از نقاط آغازین مفهوم غیرسیاسی «امر سیاسی» نزد اشمیت را شکل می‌دهد - جایی که حاکمیت با توانایی استقرار یک «وضعیت استثنایی» در هسته‌ی دولت، برای سرکوب مبارزه‌ی طبقاتی به صورت پیشگیرانه، شناسایی می‌شود، بدین ترتیب که از تعریف «دشمن داخلی»، دشمن «جنگ داخلی طبقاتی»، برای بازسازی انحصار دولت و توانایی آن در دامن‌زدن به جنگ‌های خارجی استفاده شود.

اما فقط در نظریه‌ی مائو تسه‌تونگ درباره‌ی «جنگ طولانی پارتیزانی» است که چیزی را پیدا می‌کنیم که می‌توان همزمان به‌عنوان نجات مارکسیستی مفهوم کلاوزویتس از جنگ به‌مثابه «ادامه‌ی سیاست با ابزارهای دیگر» و بدیلی بر ایده‌ی کلاوزویتس از امر سیاسی در نظر گرفت. در واقع تمایل دارم نه تنها باور کنم که مائو تسه‌تونگ سازگارترین کلاوزویتسی در سنت مارکسیستی بود،^{۲۵} بلکه شاید سازگارترین کلاوزویتسی به‌طور مطلق پس از کلاوزویتس بود، زیرا او تمام اصول او و نه فقط یک یا دو مورد از آنها را بازتفسیر کرد. اکنون می‌دانیم که پس از پایان «راه‌پیمایی طولانی»، در حالی که در یانان در سال ۱۹۳۸ رخ داد، مائو یک سمینار ویژه در مورد آثار کلاوزویتس برگزار کرد و حتی بخشی از کتاب «درباره‌ی جنگ» را به چینی ترجمه کرده بود.^{۲۶} ایده‌ی کلیدی مائو این است که استراتژی دفاعی تحمیل‌شده توسط این واقعیت که در ابتدا، دشمن امپریالیستی و بورژوازی حاکم دارای ارتش هستند در حالی که پرولتاریا و دهقانان هیچ کدام را در اختیار ندارند، در نهایت به عکس خود تبدیل خواهد شد و منجر به نابودی واقعی «قوی‌ترین» به دست «ضعیف‌ترین» خواهد شد. (همچنین در این‌جا این بررسی اهمیت دارد که آیا تفکر استراتژیک مائو نیز ریشه در فلسفه و تاریخ‌نگاری سنتی چین ندارد.) بنابراین طول جنگ، معادل دیالکتیکی

اصطکاک کلازویتسی که اکنون «جنگ طولانی» نامیده می‌شود، زمانی است که برای هسته‌ی کوچک کارگران انقلابی و روشنفکرانی که به دنبال پناه‌بردن در میان توده‌های دهقانان بوده‌اند، لازم است تا همزمان به یک نتیجه‌ی سه‌گانه دست یابند: (۱) با انجام حملات چریکی محلی علیه گروه‌های جدا شده از ارتش متجاوز، خود را به هزینه‌ی نیروهای مخالف مسلح کنند؛ (۲) هنر استراتژی را از طریق گسترش نمایش جنگ در سطح ملی «بیاموزند»؛ (۳) در نهایت، با انتقال هژمونی از یک قدرت خارجی به یک قدرت درونی که نماینده‌ی منافع مشترک همه‌ی طبقات تحت سلطه‌ی ملی است، «تضاد میان مردم را برطرف کنند» و مردم را از دشمنانشان جدا سازد. در این‌جا فرض می‌شود که حزب کمونیست دقیقاً همان قدرت درونی باشد (و در یک دوره‌ی طولانی باقی بماند).

نقطه‌ی کور این تحلیل امروز کاملاً واضح به نظر می‌رسد، یعنی این واقعیت که زمین‌های جهانی بین‌المللی جنگ جهانی دوم عملاً نادیده گرفته می‌شود، گویی فقط نیروهای ملی از نظر استراتژیک در مبارزه‌ی ضد امپریالیستی اهمیت خواهند داشت. «خودکفایی»، شعار بزرگ مائویی، یک بُعد ناسیونالیستی نهفته دارد که برای توسعه‌ی بعدی انقلاب چین بی‌نتیجه نبود. اما نتیجه از نظر تفسیر تاریخی جدید از عقلانیت سیاسی جنگ و موضوع سیاسی آن با اهمیت باقی می‌ماند. بنابراین، به مفهومی، ما به نقطه‌ی شروع برگشته‌ایم و احتمالاً این تصادفی نیست که بسته شدن این دایره شامل معکوس شدن رابطه‌ی سلسله‌مراتبی بین جنگ نهادی هدایت شده توسط دولت و جنگ چریکی مردمی است.

این معکوس شدن تا چه حد تناقض‌های درونی مؤثر بر مدل «تشدید تا افراط» کلازویتسی در جنگ‌های متعارف را «رفع» می‌کند؟ در واقع این امر آنها را نه رفع بلکه جابه‌جا می‌کند: مشکل کلازویتسی از این واقعیت ناشی می‌شد که نمی‌توان گفت دولت به نحوی پیشینی و مطلق صاحب «ابزار»ی است که باید آن را در جریان تبدیل جنگ‌ها به «جنگ‌های مطلق» - یعنی جنگ‌هایی که توسط مردم مسلح انجام می‌شود - به کار گیرد. مشکل مائو، یا مشکلی که ما با بازنگری در اندیشه‌ی مائو می‌یابیم، از این واقعیت ناشی می‌شود که قدرت درونی سازمانی که مردم را به یک ارتش تبدیل می‌کند، یعنی

حزب انقلابی فقط با تبدیل شدن به خود دولت می‌تواند این معکوس شدن استراتژیک را به نحو کامل انجام دهد و یک نهاد سیاسی باقی بماند (در دیدگاه مائوئی که در دوران «انقلاب فرهنگی» آموزش داده شد، حتی اگر این دولت دولتی باشد که به‌طور دوره‌ای توسط بخش‌های انقلابی نابود و بازسازی شود). تنها به‌دلیل قابل‌تصور – و بسیار بعید در شرایط جنگ آزادی‌بخش ملی – این خواهد بود که از «تصاحب قدرت» خودداری کند یا از جنگ انقلابی تا رسیدن به «هدف» نهایی (Zweck) که نابودی کامل دشمن است خودداری کند – به این معنا که تا حدودی جنگ را از حالت «مطلق» به حالت «محدود» تقلیل دهد. اما موضوع فرایند استراتژیک در هر صورتی یک موضوع دوپاره یا موضوعی است که میان حاکمیت و شورش در نوسان است. برخی از نظریه‌پردازان و مفسران مدرن «جنگ‌های مولکولی» (Enzensberger) یا «جنگ‌های امپراتوری» (هارت و نگری) تناقض‌های درونی را با حذف ساده‌ی مقوله یا تقلیل آن به فیگورهای منفی یا معیوب (مانند «انبوه خلق») حل می‌کنند. اما در این مورد باید توضیح داده شود که چگونه می‌توان خود مقوله‌ی «جنگ» را حتی به صورت استعاری حفظ کرد.

همچنین قابل توجه است که این سؤالات در بحث‌های پیرامون «جنگ چریکی» که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ محوریت یافتند، به‌ویژه در آمریکای لاتین پس از پیروزی انقلاب کوبا و تلاش‌ها برای بسط «الگوی» آن به یک پروژه‌ی شبکه‌های ضدامپریالیستی قاره‌ای (با حتی چند قاره‌ای) از کانون‌های محلی پارتیزانی (focos).^{۲۷} بسیاری از وقایع این تاریخ اخیر همچنان مبهم هستند، نه تنها به‌دلیل این‌که اختلافات شخصی و خیانت‌ها هنوز هم ارزیابی‌های معاصر از نتیجه و میراث چرخه‌ی انقلابی را مختل می‌کند و چرخه‌ی انقلابی که در نهایت توسط ترکیبی از دیکتاتوری نظامی، مداخله‌ی ایالات متحده، اختلافات و ماجراجویی سیاسی از درون سرکوب شد، بلکه به این دلیل که بسیاری از این بحث‌ها همچنان انتزاعی هستند و از این واقعیت چشم‌پوشی می‌کنند که هر قسمت از مبارزه‌ی طبقاتی نظامی در واقع ادامه‌ی تاریخ‌های محلی و ملی تحت نام‌های دیگر بود. این امر برای درک دخالت‌های جنبش‌ها و ایدئولوژی‌های دیگری که در واقع گفتمان مارکسیستی را از درون به‌طور

قابل توجهی تغییر یا آن را تحت تأثیر قرار داده‌اند، ضروری است. چنین وضعیتی به‌وضوح در آمریکای لاتین از طریق «الهیات سیاسی» به معنای گسترده‌ی آن، به‌ویژه به شکل «الهیات رهایی‌بخش»، وجود داشت. بدون چنین مداخله‌ای، نمی‌توان ظهور جنبش‌های چریکی «پسانظامی» مانند زاپاتیست‌های مکزیکی را در دوره‌ی اخیر درک کرد امری که مفهوم کلاوزویستی «استراتژی دفاعی» را به حد افراط رسانده و به نظامی‌سازی فزاینده‌ی نظم اجتماعی مسلط و تکنیک‌های ضد انقلابی پیشگیرانه‌ی آن در مورد حملات تروریستی علیه جنبش‌های اجتماعی با تمایل به جدا کردن مقاومت مردمی از تصرف قدرت دولتی واکنش نشان داده‌اند - بنابراین این امر محتوای جدید و غیرمنتظره‌ای به ایده‌ی گرامشی در مورد «جنگ موضعی» از نظر «خودداری سیاسی» بخشیده است.

اخلاق، سیاست، انسان‌شناسی

به نظر می‌رسد اکنون در اوایل قرن بیست‌ویکم، بسیاری از پرسش‌های مطرح‌شده در بالا متعلق به عصر گذشته‌ی برگشت‌ناپذیر هستند، همراه با اصطلاحات دیالکتیکی که در آن مورد بحث قرار گرفته‌اند. «جنگ‌های جدید»، ترکیبی از فناوری‌های پیچیده با وحشیگری «کهن»، مداخلات خارجی با آنتاگونیسم‌های «مدنی» یا بومی، در همه جای جهان اطراف ما دیده می‌شوند. آن‌ها به نظر می‌رسد که نه اولویت مارکسیستی تعیین‌کننده‌ی طبقه بلکه الگوی «هابزی» جنگ همه علیه همه را احیا می‌کنند، با این تفاوت که این الگوی آنتاگونیسم عمومی قبل از تأسیس نهاد دولت مدرن نه همراه با «انحصار خشونت مشروع» بلکه بعد از آن می‌آید. این یک امر «پسا نهادی» است.^{۲۸} با این حال، حتی زمانی که جنگ‌ها شامل یک عامل قابل توجه مقاومت در برابر تصرف یا تسلط امپریالیستی هستند، هیچ محتوا یا چشم‌انداز «انقلابی» مشخصی ندارند، بلکه در عوض یک محتوای ملی‌گرایانه، مذهبی یا فرهنگی دارند.

این بدان معنا نیست که چرخه‌ی بزرگ تحولات مارکسیستی، که دائماً مقولات سیاست، جنگ و انقلاب را در هم می‌آمیزد، تمام جذابیت خود را از دست داده‌اند. اولاً،

آن‌ها یک درس سیاسی به ما می‌دهند: بیش از ۱۵۰ سال پس از مانیفست کمونیست، «استراتژی صلح‌آمیز» (و به‌طور رادیکال‌تر، استراتژی انقلاب صلح‌طلبانه، ضدنظامی‌گری) و استراتژی «انقلاب مسلحانه»، سلاح نقد و نقد به‌مدد سلاح، هر دو نتوانسته‌اند سرمایه‌داری را بی‌ثبات کنند. ظاهراً فقط سرمایه‌داری است که با توسعه‌ی مناطق عظیم بی‌نظمی اجتماعی یا آنومی، خود را بی‌ثبات می‌کند. این می‌تواند نشان دهد که مسئله‌ی دگرگونی انقلابی به‌درستی تدوین نشده بود. به بیان دقیق‌تر، این موضوع نشان می‌دهد که برای انقلاب‌ها، «جنگ» یک/استراتژی یا یک ابزار استراتژیک نیست، بلکه یک شرط، یک عنصر است، بنابراین هر رویکرد «انقلابی»- به معنای تحول اجتماعی رادیکال - باید به ساختارهای دائمی خشونت شدید خود بپردازد همان‌طور که باید ساختارهای دائمی استثمار را بررسی کند. اگر «جنگ» یک مرز یا محدودیت (*Grenze*) برای ماتریالیسم تاریخی است (همان‌طور که «دین» این‌گونه است، تا حدی به همین دلایل)، همچنین می‌تواند شرط/امکان تجدیدحیات آن (یا شاید فراتر رفتن از آن) باشد، به شرطی که معادله‌ی اولیه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و جنگ داخلی بر مبنای سهم مبارزه‌ی طبقاتی و فرآیندهای استثمار در یک اقتصاد عمومی خشونت که عوامل دیگر نیز در آن دخیل هستند تغییر کند و بازسازی شود. در نتیجه، «جنگ‌ها» در اشکال مختلف خود همیشه از قبل ابزارهای «متعارف» سیاست هستند، اما جست‌وجوی «سایر ابزارها» برای انجام سیاست دائمی و بالقوه تخریب‌گر است.

یادداشت‌ها

^۱ Michel Foucault, 'Society Must Be Defended': Lectures at the Collège de France, ۱۹۷۵-۶, trans. David Macey, Penguin, London, ۲۰۰۴.

^۲ فقط در چند جا (به ویژه در بروشور سال ۱۸۵۱ «مبارزات طبقاتی در فرانسه») مارکس نیز از عبارت «جنگ طبقاتی» (*Klassenkrieg*) استفاده کرده است.

^۳ Karl Marx and Frederick Engels, The Communist Manifesto, in Collected Works, Volume ۶, Lawrence & Wishart, ۱۹۷۶, pp. ۴۷۷-۵۱۲

۴ برطبق فرهنگ انگلیسی آکسفورد پالیمسست عبارت از کاغذی از جنس پوست است که نوشته‌های قبلی روی آن را می‌توان پاک کرد تا سطح تمیزی را برای نوشته جدید ایجاد کرد. (به معنای دست نوشته یا چندنگاره) (م).

° A. Bazard et O. Rodrigues, Exposition de la Doctrine Saint-Simonienne, Première année (۱۸۲۹), ed. Maurice Halbwachs, Marcel Rivière, Paris, ۱۹۲۴

این همان تبارشناسی است که ادوارد برنشتاین در پایان قرن (در کتاب «پیش‌نیازهای سوسیالیسم» در سال ۱۸۹۹) مشتاقانه از آن انتقاد کرد تا مرز بین جنبه‌های عقلانی و پیشگویانه را ترسیم کند. در واقع، رد تشبیه جنگ داخلی برای درک مبارزه‌ی طبقاتی، پایه و اساس آنچه به عنوان «بال اصلاح‌طلب» سوسیالیسم مارکسی شناخته می‌شود، خواهد شد.

۷ دو ملت، که هیچ ارتباط و همدلی بین آنها وجود ندارد؛ که از عادات، افکار و احساسات یکدیگر به اندازه‌ی ساکنان دو منطقه‌ی مختلف یا ساکنان دو سیاره‌ی متفاوت بی‌اطلاع هستند.

^ Honoré de Balzac, Les paysans. Scènes de la vie de campagne (written in ۱۸۴۴, published in ۱۸۵۵)

۹ با این حال، یک استثنا برای کنار گذاشتن فرمول برابری «مبارزه‌ی طبقاتی» و «جنگ داخلی» وجود دارد: بخشی در جلد اول سرمایه که مبارزات در بریتانیای اوایل قرن نوزدهم را برای محدودیت قانونی ساعات کار به عنوان «جنگ داخلی طولانی و خشن، کم‌ویش پنهان، بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر» توصیف می‌کند. این موضوع برای بحث مفصل در مورد «مدل جنگی امر سیاسی» در مارکس واقعاً حیاتی است. برای مطالعه‌ی بیشتر، به مقاله‌ی من با عنوان

Fin de la politique ou politique sans fin? Marx et l'aporie de la "politique communiste"

(پایان سیاست یا سیاست بدون پایان؟ مارکس و aporie (تناقض) «سیاست کمونیستی») مراجعه کنید. این مقاله بخش مربوط به من در کنفرانس زیر است که در دانشگاه دیگو پورتالس و دانشگاه آرسیس، سانتیاگو دو شیلی، ۲۶-۲۸ نوامبر ۲۰۰۸ برگزار شد.

"A ۱۶۰ años del Manifiesto Comunista. Relecturas del pensamiento de Marx"
[لینک مقاله]:

http://stl.recherche.univ-lille.fr/seminaires/philosophie/macherey/macherey۲۰۰۸۲۰۰۹/Balibar_۱۷۱۲۲۰۰۸.html

۱۰ این امر حتی برای ایده‌ی متاخر «جنگ داخلی مولکولی» که توسط هانس-ماگنوس انزنزبرگر در کتاب Suhrkamp, Aussichten auf den Bürgerkrieg, فرانکفورت آ. م. ماین، ۱۹۹۳ پیشنهاد شده است، صادق است.

۱۱ See V.I. Lenin, Left-Wing Communism, an Infantile Disorder, ۱۹۲۰

^{۱۲} البته این موضوع کاملاً در شکل نهادی دیکتاتوری پرولتاریا که توسط استالین ایجاد شد، محو شد. ^{۱۳} در این جا باید از این واقعیت تأسف بخوریم که به دلیل قتل وی به دست پارتیزان‌های فاشیست مأمور شده توسط دولت سوسیالیستی در آلمان، رزا لوکزامبورگ نتوانست در بحثی در مورد این سیاست‌ها شرکت کند: او از انقلاب روسیه در برابر منتقدان اصلاح‌طلب آن حمایت کرده بود در حالی که ضمن رد مدل دیکتاتوری پرولتاریا به عنوان «جنگ داخلی طولانی‌مدت» عمل می‌کرد.

^{۱۴} Carl Schmitt, *Die geistesgeschichtliche Lage des heutigen Parlamentarismus*, ۱۹۲۳; *Der Begriff des Politischen* ۱۹۲۷/۱۹۳۲.

^{۱۵} Antonio Gramsci, 'Situazioni. Rapporti di forza', *Quaderni del Carcere*, vol. ۲, ed. Valentino Gerratana, *Edizione critica dell'Istituto Gramsci*, Turin, Einaudi, ۱۹۷۵, pp. ۱۵۷۸-۸۸.

^{۱۶} این لقب «ژنرال» را در بین خانواده و دوستانش به دست آورد. رجوع کنید به کتاب: Cf. Friedrich Engels, *Revolution und Konterrevolution in Deutschland*, ۱۸۵۱-^{۱۷} جنگ کریمه، جنگ‌های ایتالیا و اتریش، اتریش و آلمان، آلمان و فرانسه، سفرهای استعماری به افغانستان و چین، و غیره.

^{۱۸} Friedrich Engels: articles from ۱۸۶۰ for the *New American Cyclopaedia* (see vol. ۱۴ of *Marx-Engels Werke*, Dietz Verlag, Berlin, ۱۹۶۱).

^{۱۹} و اولین قدم‌ها در جهت جنگ جهانی اول، که او به‌درستی پیش‌بینی کرد. رجوع کنید به:

Herfried Münkler, *Über den Krieg. Stationen der Kriegsgeschichte im Spiegel ihrer theoretischen Reflexion*, Velbrück Wissenschaft, Weilerswist, ۲۰۰۲.

^{۲۰} Rosa Luxemburg, *Die Krise der Sozialdemokratie* (۱۹۱۴), *Gesammelte Werke*, Dietz Verlag, Berlin, ۱۹۷۵ ('Junius-Broschüre').

^{۲۱} See E.P. Thompson, *Exterminism and Cold War*, Routledge, London, ۱۹۸۲

^{۲۲} Rudolf Klement, 'Les tâches du prolétariat pendant la guerre' (۱۹۳۷), www.pouvoir-ouvrier.org/archives/klement.html

^{۲۳} Frantz Fanon, *Les damnés de la terre*, Paris, Maspero ۱۹۶۱; Ernesto 'Che' Guevara, *La guerra de guerrilla*, Imprenta Nacional, Havana ۱۹۶۰.

^{۲۴} نظریه‌ی مارکسیستی-لنینیستی در مورد جنگ، ماهیت هر جنگی را وابسته به محتوای سیاسی آن می‌داند - جایی که امر سیاسی به منافع طبقاتی و دولتی اشاره دارد.

Great Soviet Encyclopaedia, ۳rd edition, Moscow, ۱۹۷۰-۷۸.

^{۲۵} همانطور که چندین مفسر، از جمله ریموند آرون در کتاب «اندیشیدن در مورد جنگ» (Clausewitz)، گالیمار، پاریس، ۱۹۷۶، اذعان کرده‌اند.

^{۲۶} من این نشانه‌ها را مدیون کریستوف اهم هستم که مقاله من را برای HKWM ویرایش کرد. او به پایان‌نامه‌ی دکترای زیر اشاره می‌کند:

Z.Yuan-Lin, Mao Zedong und Carl von Clausewitz. Theorien des Krieges. Beziehung, Darstellung und Vergleich, Dissertation, Universität Mannheim, ۱۹۹۵

^{۲۷} اختلافات استراتژیک مرتبط، به‌طور جدایی‌ناپذیری با موضوع «طبقه‌ی پایه» شورش ضد امپریالیستی، و در نتیجه نوع تبارشناسی که آن را به سنت‌های دیرینه شورش‌های مردمی و غیرقانونی مرتبط می‌کرد، و همچنین جایگزینی با یک «رهبری صرفاً سیاسی» (تابع کردن دسته‌های مسلح انقلاب) یا یک «رهبری نظامی-سیاسی» که در آن «موقتاً» سیاست به شکل یک فرماندهی نظامی ظاهر می‌شد، و بنابراین یک «مانویست» در مقابل یک «کاستروئیست» (در عمل، بیشتر یک گواراییست) تصور جنگ انقلابی را انتقال می‌داد.

Régis Debray, Révolution dans la révolution, Maspero, Paris, ۱۹۶۷; La critique des armes I et II, Editions du Seuil, Paris, ۱۹۷۴

^{۲۸} Cf. Giacomo Marramao, Dopo Il Leviatano. Individuo e comunità, Bollati-Boringhieri, Turin, ۲۰۰۰.